



# خیاط دلاور

نوشته: برادران گریم

ترجمه: اتحاد

یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچکی نبود.

سالها پیش در شهری خیاطی زندگی می کرد که بخاطر مهربونی و خوش قلبییش در تمام شهر معروف بود و همه مردم شهر او رو می شناختند. این خیاط هیکل خیلی کوچیکی داشت، بهمین خاطر توی شهر به خیاط کوچولو معروف بود.

خیاط کوچولو از صبح تا شب توی مغازه کوچیکش خیاطی می کرد و برای مردم لباس می دوخت و از این راه زندگی می کرد. این خیاط در ضمن یک طوطی قشنگ داشت که تنها مونس و همدمش بود.

روزها وقتی که مشغول کار بود و زیر لب زمزمه ای هم می کرد گاه گاه با طوطی حرف می زد و درد دل می کرد و به این ترتیب کم کم طوطی حرف زدن یاد گرفته بود و می توانست جواب حرفهای خیاط را و بده یا ازش سؤال بکنه. خلاصه این خیاط از زندگیش راضی بود و بهش خوش می گذشت. غذای این خیاط بیشتر وقتها نون و پنیر بود. یک روز که طبق معمول موقع نهار داشت نون و پنیر می خورد چند تا مگس مزاحم از پنجره مغازه داخل شدند و یک راست اومدند و نشستند روی پنیر، خیاط کوچولو نگاه کرد و دید تعداد مگس ها پنج تاست.

اولش شروع کرد به غرغر کردن که:



«از این کارتون اصلاً خوشم نیومد، بهتره زودتر برید پی کارتون و گرنه عصبانی میشم» و از این قبیل حرفها. اما مگس‌ها گوششون به حرفای خیاط بده‌کار نبود و داشتند پنیرهای خیاط رو می‌خوردند. خیاط کوچولو هم از کوره در رفت و با یک ضربت هر پنج تا مگس رو کُشت و بعد هم زیر لب گفت: «خیال کردید شوخی میکنم. تقصیر خودتون بود. این سزای کسیه که مزاحم من بشه» طوطی که از اول ماجرا مواظب رفتار خیاط کوچولو بود گفت: «آفرین، مرحبا، عجب آدم شجاعی هستی تو واقعاً یک قهرمانی» خیاط کوچولو پرسید «منظورت چیه؟ مگه من چیکار کردم؟» طوطی گفت «تو با یه ضربت پنج‌تارو کُشتی، این کم‌کاری نیست! تو واقعاً شجاعی»

خیاط کوچولو گفت «راست میگی، فکرشو نکرده بودم. من خیلی شجاعم، من قهرمانم»

طوطی با خوشحالی گفت «خوب، پس حالا که تو آنقدر شجاعی، چرا نباید راه بیفتی و بری بدنبال خوشبختی بگردی؟ آخه کمتر کسی مثل تو پیدا میشه و آدمی مثل تو با این شجاعت باید بدنبال بختش بگرده»

خیاط کوچولو کمی فکر کرد و بعد گفت «آره، آره، تو راست میگی من که انقدر شجاعم باید راه بیفتم و برم بدنبال خوشبختی. همین فردا راه میفتم» فردای اون روز خیاط کوچولو کمی نون و پنیر برداشت و سوار الاغش شد و بعد از خداحافظی از طوطی براه افتاد تا خوشبختی رو پیدا کنه.

البته بچه‌های خوب خودشون میدونند که خوشبختی چیزی نیست که آدم دنبالش بگرده یا اونو از کسی بخره و یا در جایی پیدا کنه، بلکه خوشبختی همه جا هست و هیچ جا نیست. مهم اینه که آدم راه و رسم زندگی کردن و مبارزه با خطر و مشکلات زندگی رو بدونه تا خوشبخت بشه. خیاط کوچولوی ما هم خیال داشت با سفر کردن تجربه کسب کنه یعنی چیزهای مختلف یاد بگیره تا در اثر علم و دانش و تجربه خوشبخت بشه.

القصه گفتیم که خیاط کوچولو سوار خرس شده براه افتاد. میون راه واسه این که خستگی راه به تنش اثر نکنه آواز میخوند. بیشتر هم این شعر رو میخوند:

«من همانم که با یه ضربت دست - شش نفر را به راحتی کُشتم»

البته خیاط کوچولو فقط پنج تا مگس رو کشته بود، اما برای اینکه وزن شعرش درست در بیاد پنج تا رو کرده بود شیش تا.

خلاصه میرفت و میخوند و بهر آبادی و شهری که میرسید با مردم خوش و بش میکرد و مردم هم که میدیدند اون آدم دلیر و نترسیه بهش احترام می‌گذاشتند و بعضی‌ها که از شنیدن آواز خیاط ترس برشون می‌داشت جلو میرفتند و سلام میکردند و با احترام ازش میپرسیدند «قربان این حقیقت داره که شما شیش تا رو کشتین؟» خیاط کوچولو هم با غرور جواب میداد که: «بله که کُشتم. پس چی خیال کردین؟ من میتونم بیشترم بکشم!» و مردم با ترس و لرز میگفتن:

«حتماً همینطور» که میفرمائین. از قیافتون پیداس که شما مرد شجاعی هستین ولی خوب باید به عرضتون برسونیم که ما مردم بی آزاری هستیم و آزمون حتی به یک مورچه هم نرسیده».

خیاط هم جواب می داد: «البته من کسانی رو میکشم که بخوان مزاحم من بشن. حالا که شما مردمون بی آزار و اذیتی هستین منم باهاتون کاری ندارم» و به این ترتیب در کمال صلح و صفا از مردم خداحافظی می کرد و به راهش ادامه میداد. تا اینکه یک روز رسید به یک آبادی و طبق معمول مردم با احترام ازش استقبال کردند و وقتی که میخواست خداحافظی کنه و بره یکی از مردم آبادی جلو او مد با احترام رو کرد به خیاط کوچولو و گفت:



«قربان درسته که شما مرد شجاعی هستین ولی باید خیلی مواظب خودتون باشین، چونکه در جنگلای این اطراف يك هیولای وحشتناک زندگی میکنه که ما از دستش آسایش نداریم و این هیولای بدجنس بهصغیر و کبیر رحم نمیکنه» خیاط کوچولو بلافاصله جواب داد.

«شماها چی خیال کردین؟ من کسی هستم که شش تا رو با يك ضربت کشتم آدم شجاعی مثل من توی دنیا از هیچ چیزنمیترسه. يك هیولا که سهله، هزارتا هیولاهم نمیتونه نگاه چپ بمن بندازه».

اینو گفت و ابصار خورش رو کشید و براه افتاد. اما توی راه همونطور که داشت شعر معروفش رو با صدای بلند میخوند توی دلش فکر میکرد که:

«نکنه حرف مردم راست باشه و واقعاً توی جنگل يك هیولا زندگی کنه؟ آخه اگه هیولائی وجود داشته باشه حتماً زورش از من بیشره. من با این قد و بالای نیم و جیبیم در مقابل يك هیولا چیکار میتونم بکنم؟»

خلاصه در همین افکار بود که کم کم هوا تاریک شد و به نزدیکی جنگل رسید. چندبار تصمیم گرفت راهش رو عوض کنه اما با خودش فکر کرد: «کسی که میخواد خوشبخت بشه نباید از چیزی بترسه» در همین احوال هیولای جنگل از میون جنگل صدای خیاط کوچولو رو شنید که داشت می گفت: «من همانم که با یه ضربت دست شش نفر را به راحتی کشتم» هیولا از شنیدن این حرف ها یکه ای خورد و پیش خودش فکر کرد که «این باید آدم قلدری باشه. بهتره اول باهاش حرف بزنم و ببینم چند مرده حلاجیه.» بعد جلو رفت به صدای بلند فریادزد. «آهای آدمی زاد خیره سر تو کی هستی که جرأت

کردی به جنگل من قدم بگذاری؟» صدای هیولا مثل رعد و برق توی دل جنگل پیچید و زمین و زمان رو به لرزه درآورد. با شنیدن نعره هیولا سرتاپای خیاط کوچولو به لرزه افتاد و از ترس بدنش خیس عرق شد. برگشت و نگاه کرد که بعله، خودش. هیولائی با چهل زرع قد و با چشم‌های از حدقه بیرون اومده که میتونست با يك انگشت خیاط بیچاره رو له و لورده کنه. خیاط پیش خودش فکر کرد حالا که دیگه کار از کار گذشته باید نترسه و از خودش رشادت به خرج بده و دل بدریا بزنه. بهمین خاطر زود خودش رو جمع کرد و صداش رو کلفت کرد و گفت «آهای ای هیولای بدجنس تو بگو ببینم کی هستی و چطوری جرأت کردی سر راه من سبز بشی؟»

هیولا که این حرف رو شنید دید که نه بابا مثل اینکه با کم کسی طرف نیست. دوباره بادی توی گلویش انداخت و گفت:

«مثل اینکه خیلی بخودت می‌نازی؟»

خیاط کوچولو هم دوباره صداش رو کُلفت کرد و گفت که: «پس چی که بخودم مینازم من کسی‌ام که با يك ضربت شش‌تا رو بکشم. توأم اگه بخوای مزاحم من بشی به سرنوشت اون شیش‌تا دُچار میشی.»

هیولا که بیشتر ترسیده بود گفت: «اگه تو راست میگی و واقعاً آدم گردن‌کلفتی هستی، حاضری با من دست و پنجه نرم کنی؟»

خیاط کوچولو گفت: «پس چی که حاضرم»

در این لحظه هیولا به دوروبرش نگاهی انداخت و از روی زمین يك سنگ بزرگ چند منی برداشت توی مشتش گرفت و انقدر فشار داد تا سنگ توی



دستش خورد شد و به زمین ریخت بعد رو کرد به خیاط کوچولو و گفت: «من میتونم تو رو مثل این سنگ توی دستم خورد و خاکشیر کنم.»  
خیاط کوچولو هم کمی فکر کرد و بعد از هیولا فاصله گرفت و یواش بطوری که هیولا متوجه نشد دست کرد توی جیبش و یک تکه پنیر در آورد و بعد وانمود کرد که از روی زمین سنگی برداشته و بعد پنیر روی توی مشتش له کرد و ریخت جلوی پای هیولا و گفت: «منم میتونم تو رو مثل این سنگ له و لورده کنم.»

هیولا که چشمهایش از تعجب خیره شده بود و دهانش باز مونده بود توی دلش فکر کرد که: «این آدمی که من می بینم صدتای مثل منو حریفه، پس بهتره باهاش از در دوستی دربیام» و رو کرد به خیاط کوچولو و گفت: «حقاً که آدم پُر زوری هستی. حالا که ما دو تامون پُر زوریم بهتره با هم دوست بشیم و تو امشب مهمون من باشی.»

خیاط کوچولو هم سری تکون داد گفت «گرچه خیلی عجله دارم ولی چون تو اصرار می کنی قبول می کنم» و بعد با هم راه افتادند و به خونه هیولا رفتند.  
خیاط کوچولو که میدونست همیشه به هیولا اعتماد کرد و هر لحظه ممکنه هیولا با بدجنسی بلائی به سرش بیاره کاملاً مواظب همه چیز بود و یک لحظه هم از هیولا و حرکاتش چشم برنمی داشت.

بخونه که رسیدند با هم شام خوردند و وقت خواب که شد خیاط کوچولو به هیولا شب بخر گفت و به اطاقش رفت که بخوابه. وارد اطاق که شد پیش خودش فکر کرد بهتره جای اینکه روی تخت بخوابه زیر تخت بخوابه تا اگه هیولا خیالاتی به سرش زد جون سالم بدر بیره. بهمین منظور متکسا رو جای





نصفه‌های شب که شد هیولا پاورچین پاورچین وارد اطاق شد و با گریزی که داشت چند ضربه محکم کوبید به جائی که خیال می‌کرد خیاط کوچولو خوابیده بعد هم که دید خیاط تکون نمیخوره خیال کرد که مُرده و راهش رو گرفت رفت. صبح که شد هیولا چشمش رو که باز کرد دید خیاط کوچولو سالم و سرحال پشت میز نشسته و داره صبحونه میخوره. چشمش که به خیاط کوچولو افتاد از ترس خشکش زد و با خودش گفت:

«وای خدا جونم این دیگه چه موجودیه! جای من دیگه اینجا نیست. اگه يك دقیقه دیگه اینجا بمونم منو تیکه تیکه میکنه» و بدون معطلی پا گذاشت به فرار و رفت.

خیاط کوچولو هم که دیده بود به راحتی تونسته هیولا رو شکست بده، با رو بندیش رو بست و براهش ادامه داد. حالا دیگه احساس میکرد که از همیشه شجاع تر و نترس تره و مطمئن بود که خوشبختی رو پیدا میکنه.

خلاصه روزها و شبها رفت و رفت تا رسید به شهری توی این شهر مرد تاجری زندگی می کرد که يك دختر خیلی خیلی قشنگ هم داشت. وقتی که خیاط کوچولو پاش به شهر رسید، تاجر که مدتها بود وصف قهرمانی ها و دلاوری های اونو از اطرافیان شنیده بود فرستاد سراغش و ازش دعوت کرد که شام رو با اونها بخوره. خیاط کوچولو هم با خوشحالی قبول کرد و رفت. وارد خونه تاجر که شد چشمش افتاد به دختر زیبای تاجر يك دل نه صد دل عاشق دختر تاجر شد. دختر هم از اون طرف به محض دیدن خیاط کوچولو عاشق جمال اون شد و در تمام مدتی که خیاط در خونه تاجر بود. این دو نفر چشم از چشم هم برنمی داشتند.

خلاصه وقت شام شد و با هم شام خوردند. وقتی که شام تموم شد تاجر رو کرد به خیاط کوچولو و گفت «من مدتهاست که تعریف رشادت شمارو از این و اون می شنوم. همه جا صحبت از شماست. بهمین خاطر می خوام از شما خواهشی بکنم» خیاط کوچولو که از تعریف های تاجر خوشحال شده بود. و از طرفی هم دلش می خواست برای پدر دختری که عاشقش شده بود کاری انجام بده فوراً گفت:

«خواهش می کنم شما هر کاری که از من بخواهین با جون و دل انجام می دم.» تاجر گفت: «می بینم که شما نه تنها شجاع و دلاورید بلکه با ادب هم

هستید کاری که میخوام از شما خواهش کنم اینکه که به جنگل برید و دو تا خرس درنده‌ای رو که آسایش اهالی شهر ما رو از شون گرفتن بکشین و مردم رو از شرّ اونا راحت کنین این دو تا خرس مدتهاست که باعث ترس و وحشت مردم شد ن.»

خیاط کوچولو فوراً گفت: «این که کار مهمی نیست. همین فردا خرس‌ها رو میکشم و مردم رو از شرّشون راحت می‌کنم.»

فردا صبح زود خیاط کوچولو لباسشو پوشید و بطرف جنگل براه افتاد توی راه کم‌کم بفکر افتاد که: «نکنه این دو تا خرس خیلی وحشی باشن، درسته که من تونستم پنج تا رو بکشم و هیولا رو بترسونم و فراری بدم اما خُب جنگیدن با دو تا خرس وحشی هم کار ساده‌ای نیست. نکنه خدای نکرده موفق نشم.»

خلاصه با خودش فکر میکرد و میرفت تا رسید به جنگل. کمی که جلوتر رفت در وسط جنگل چشمش افتاد به دو تا خرس گنده که زیر درختی خوابیده بودند و خرناس می‌کشیدند. شکل و شمایل خرس‌ها بقدری ترسناک بود که خیاط برای چند لحظه بفکر افتاد از همون راهی که اومده برگرده و تاجر و دختر رو فراموش کنه. اما باز به خودش نهیب زد که هر طوری شده خرس‌ها رو بکشه و این بار هم موفق بشه. با این تصمیم مدتی فکر کرد و بعد رفت بالای درختی که خرس‌های زیرش خوابیده بودند. قبل از رفتن روی درخت از روی زمین چند تا سنگ برداشت و گذاشت توی جیبش. وقتی که بالای درخت رسید و نشست سنگ‌ها رو از جیبش در آورد و یکی از اونها رو محکم انداخت روی سر خرس اولی خرس از خواب پرید خیال کرد که اون

یکی خرس زده توی سرش.  
اونم محکم با دست زد توی سر خرس دوومی و  
خرس دوومی هم از خواب پرید.  
مدتی با هم بگومگو کردند و باز خوابیدند.  
این دفعه خیاط سنگ دیگه‌ای برداشت و زد  
توی سر خرس دوومی و خرس دوومی از خواب  
پرید و زد توی سر خرس اولی و کم‌کم یکی این  
بزن و یکی اون بزن، دعوای سختی بینشون در  
گرفت و در فاصله کوتاهی افتادند بچون هم دیگه  
و انقدر هم دیگه رو زدند تا هر دو با بدن‌های  
پاره پاره و خون‌آلود از حال رفتند و به‌زمین  
فتادند. خیاط کوچولو که روی درخت نشسته  
بود و دعوای خرسارو تماشا میکردو از ترس



جرأت تکون خوردن نداشت وقتی که دید خرسا  
به زمین افتادند و دیگه تکون نمیخورن یواش یواش  
از درخت پائین اومد و رفت بالای سر خرسها  
و دید که هر دو تائیشون مُردن. بلافاصله دُم  
خرسها رو بُرید و خوشحال و خندون بطرف  
خونۀ تاجر براه افتاد. وقتی که بخونه رسید و  
دُم خرسها رو نشون تاجر داد تاجر خوشحال شد  
اما برای اینکه کاملاً مطمئن بشه چند نفر رو  
به جنگل فرستاد تا ببینند آیا واقعاً خیاط  
خرسها رو کشته یا نه. اونا هم فوراً رفتند به  
جنگل و جسد خرسها رو دیدند و واسۀ تاجر  
خبر آوردند که بله خرسها مورده‌اند و مردم از  
شرشون راحت شده‌اند. تاجر هم از شنیدن این  
خبر خوشحال ترشد و از خیاط  
تشکر زیاد کرد و گفت:



«ای جوون دلاور تو خدمت بزرگی به مردم این شهر کردی و با این کارت نشون دادی که هر چه در مورد تو میگن حقیقت داره. اما هنوز آسایش به شهر ما برنگشته، چون علاوه بر اون دو تاخرس هیولای دیگه‌ای هم توی جنگل هست که خواب و خوراک رو ب مردم حروم کرده. میدونم که از تو توقع زیادی دارم اما میخوام ازت تقاضا کنم این هیولای يك شاخ رو هم بکشی و با این کارت ما و مردم این شهر رو تا ابد مدیون خودت بکنی. اما اینبار اگر تقاضای منو قبول کنی و این کار رو انجام بدی منم قول میدم در عوض نیمی از ثروتم رو بهمراه دختر قشنگم بتو بدم تا تو هم خوشبخت و سعادت‌مند بشی و زندگی تازه‌ای رو شروع کنی.»

خیاط کوچولو وقتی که حرفهای تاجر رو شنید مثل اینکه خدا دنیا رو بهش داده باشه خوشحال شد و فوراً گفت:

«من با جون و دل حاضرم این کار رو انجام بدم. خصوصاً که من از همون لحظه اول که دختر شما رو دیدم عاشقش شدم و حاضرم بخاطر اون هرکاری بکنم.» و به این ترتیب قول داد که شرّ هیولای يك شاخ رو از سر مردم شهر کم کنه.

فردای اون روز صبح خیلی زود از خواب بلند شد و بدنبال هیولای يك شاخ روانه جنگل شد. میون راه گاهی به هیولا و توصیفی که از اون کرده بودند فکر میکرد و ترس برش میداشت و گاهی به دختر ناچر و صورت زیباش فکر میکرد و تمام ترس از دلش بیرون میرفت و قوت قلب میگرفت. اما در عین حال واسه اینکه ترس و وحشت خودش رو فراموش کنه با صدای بلند شروع کرد به آواز خوندن و همون شعر همیشگی رو چندبار به آواز تکرار کرد همون که میگفت:

«من همانم که با یه ضربت دست شش نفر را به راحتی کشتم»

و هر چه که جلوتر میرفت صدایش رو بلندتر میکرد تا اینکه صدای خیاط بگوش هیولای يك شاخ رسید و بشدت عصبانی شد. آخه تا بحال کسی جرأت نکرده بود حتی از يك فرسخی اونجا بگذره» و حالا یکنفر داشت بدون ترس آواز میخوند و از اون جا میگذشت و مزاحم خواب هیولا میشد. خلاصه هیولا با عصبانیت از جنگل اومد بیرون و تا چشمش افتاد به خیاط کوچولو

بلافاصله نعره‌ای کشید به‌طرف خیاط دوید تا با شاخش شکم خیاط رو پاره کنه. خیاط با صدای نعره هیولا بر پشت و پشت سرش رو نگاه کرد و دید که ای دل غافل هیولا داره مثل برق و باد بطرفش میاد و چیزی نمونده که با یک ضربه شاخ شکم اونو پاره کند. خیاط بیچاره از ترس بدنش شروع کرد به لرزیدن و پا گذاشت به فرار و تا پاهاش قدرت داشت دوید. ولی هر چه که جلوتر می‌رفت میدید هیولا داره بهش نزدیک‌تر میشه. خلاصه دوید و دوید و درست در لحظه‌ای که هیولا یک قدم بیشتر باهش فاصله نداشت رسید به یک درخت و در یک چشم بهم زدن رفت پشت درخت و ایستاد. هیولا که داشت با سرعت به‌طرف درخت می‌دوید نتونست بموقع سرعت خودش رو کم کنه و به شدت با شاخش کوبید توی درخت و شاخش همونطور توی درخت گیر کرد و دیگه نتونست تکون بخوره. خیاط کوچولو هم تا این وضع رو دید فوراً دوید و هیولا رو با یک طناب محکم به درخت بست و با خوشحالی برگشت به خونۀ به‌تاجر گفت که:



«دیگه خیالتون راحت باشه چون از امروز دیگه هیولا مزاحم شما نمیشه» تاجر که با شنیدن این حرف به اندازه یک دنیا خوشحال شده بود برای اینکه باز هم مطمئن بشه چند نفر رو مأمور کرد تا برن و ببینن که آیا واقعاً شرّ هیولا از سرشون کم شده. آنه و وقتی که شنید هیولا به درخت بسته شده رو کرد به خیاط و گفت: «تو با این کارت نشون دادی که لیاقت همسری دتر منو داری» و بعد دستور داد جشن مفصلی برپا کردند و دخترش رو به عقد خیاط در آورد. خیاط که حالا واقعاً خودش رو خوشبخت حس میکرد دست دختر تاجر رو گرفت و به شهر خودش برد و در اونجا با پول‌هایی که تاجر بهش داده بود با زنش و طوطی مهربونش سالها به‌خوبی و خوشی زندگی کردند.